

## مسئله ملی در پرتو تحولات جهان

رفقا

کشورهای جهان حتی در بسیاری از کشورهای عقب‌مانده‌تر، به‌دست‌آوردهای مهمی از جمله در زمینه برابری حقوق زن و مرد دست یافتند. نظام مستعمراتی که بیانی عریان از به‌بندکشدن و اسارت ملل ضعیف‌تر توسط کشورهای قوی‌تر و امپریالیست دنیای سرمایه‌داری بود، فرو پاشید. شکست‌ها و عقب‌نشینی‌های پی‌درپی بورژوازی جهانی، چنان توازن سیاسی در عرصه جهانی پدید آورده بود که کشوری بسیار کوچک به نام کوبا در یک قدمی بزرگ‌ترین کشور جهان سرمایه‌داری، نیز می‌توانست به انقلاب برخیزد و سوسیالیسم را وظیفه خود قرار دهد.

و این همه را مقایسه کنید با وضعیتی که امروز در اوائل قرن بیست و یکم با آن روبرو هستیم. وقایعی که در چند سال اخیر در جهان رخ داده است و من به‌عنوان یک عقب‌گرد در تاریخ بشریت از آن یاد می‌کنم. اگر بخواهیم یک مقطع تقریبی هم از وقتی که این عقب‌گرد آغاز شد، در نظر بگیریم، می‌توان به شکست انقلاب در ایران و به قدرت رسیدن مرتجع‌ترین نیروی واپس‌گرای تاریخی در ایران اشاره کرد. این، یک روی‌داد واپس‌گرایانه استثنائی و منفرد نبود، بلکه از این پس، به جز در موارد استثنائی نادر، ما شاهد یک‌رشته از روی‌دادهای واپس‌گرانه در کل جهان هستیم. این روی‌داد در ایران، هم‌زمان می‌شود با قدرت‌گیری راست‌ترین و هارترین جناح‌های بورژوازی امپریالیستی در آمریکا و انگلیس که تعرضات پی‌درپی و متمرکزی را به جنبش طبقه کارگر در سراسر جهان آغاز می‌کنند. عقب‌نشینی‌های مداوم طبقه کارگر، برجیده‌شدن دولت‌های موسوم به «رفاه عامه» از اروپا و به قدرت رسیدن محافظه‌کاران به جای آنها، ادامه پیدا می‌کند تا فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک شرق، برجیده شدن آخرین بقایائی که هنوز از انقلابات پرولتری قرن بیستم و دست‌آورد آنها باقی مانده بود، و برهم خوردن توازن قوای جهانی یکسره به نفع ارتجاع جهانی. از دست رفتن بسیاری از دست‌آوردهای مبارزاتی طبقه کارگر، حقوق و آزادی‌های سیاسی مردم حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای جهان سرمایه‌داری. احیا مجدد لشکرکشی‌های نظامی به منظور اشغال و برده‌سازی کشورهای ضعیف‌تر. بازگشت سلاطین به قدرت در برخی از کشورها.

پیش از این، من در جای دیگری به این مساله پرداخته‌ام و توضیح داده‌ام که گرچه تاریخ بشریت، در مجموع روندی پیشرونده، مترقی و متعالی را طی می‌کند، اما این تکامل، ساده و خطی به‌پیش نمی‌رود بلکه گاه با عقب‌گردهایی محسوس همراه است که ولو در مقیاسی تاریخی، لحظه‌ای کوتاه به حساب آیند، اما به هر حال یک عقب‌گرد تاریخی محسوب می‌شوند.\* انقلاب سوسیالیستی اکتبر در اوائل قرن بیستم، نوید بخش تلاش جمعی انسان برای گسست قطعی از پیش تاریخ بود که هنوز ریشه در توحش و بربریت دارد. طبقه کارگری که حامل عالی‌ترین خصایل انسانی است، برای تکامل تاریخی بشریت، به چنان مرتبه‌ای عالی برخاسته بود که تاریخ واقعی انسان را بگشاید. انسانی که برای همیشه با پس‌مانده‌های توحش، تسویه حساب کرده باشد. دیگر فرد و گروه و طبقه‌ای پیدا نشود که انسان‌ها را اجیر کند، تحت انقیاد و ستم درآورد، استثمار کند، برده و بنده خود سازد. گروهی فرمانروا و ارباب انسان‌ها گردند، گروهی فقیر و گرسنه و گروهی ثروتمند و بی‌نیاز باشند. دیگر ستم و تبعیض از هر نوع آن، طبقاتی، جنسی، ملی، نژادی، جایی در میان انسان‌ها نداشته باشد. این تلاش بزرگ انسانی نتوانست به اهداف خود دست یابد. اما مستثنا از این که هرکس چه مقطعی را برای شکست این انقلاب اجتماعی قائل شود، چنان تاثیرات عظیمی در سراسر جهان برجای گذاشت که هیچکس را یارای انکار آن نیست. شور و اشتیاقی که این انقلاب، به دگرگونی در میان توده‌های کارگر و توده‌های تحت ستم در تمام کشورهای جهان پدید آورد، قرن بیستم را به قرن انقلاب‌ها تبدیل نمود. جنبش‌های کارگری کمونیستی چنان نیرومندی شکل گرفت که پیش از این نمونه‌هایی از آن وجود نداشت. جنبش‌های رهایی زنان و جنبش‌های رهایی بخش‌ملی، در ابعادی بی‌سابقه‌ای شکل گرفتند. در برابر این موج تعرض انقلابی به‌نظم ستم‌گرانه سرمایه‌داری، بورژوازی بین‌المللی راهی جز عقب‌نشینی مداوم نداشت. طبقه کارگر به‌دست آوردهای مهمی در عرصه‌های سیاسی، اجتماعی و رفاهی نائل آمد. زنان در پیشرفته‌ترین

\* - رجوع شود به "علل و عوامل شکست انقلابات پرولتری قرن بیستم"

رشد و گسترش قارچ‌وار جنبش‌های اسلام‌گرا در بخش‌های وسیعی از قاره آسیا و آفریقا که به یکباره از اعماق قرون وسطا به پاخاسته‌اند و خواهان بازگشت بشریت به دوران سیاه سلطه مذهب و روحانیت و تمام رسم و رسومات قرون وسطائی هستند. نیروهائی که چنان با تمام مظاهر پیشرفت بشریت دشمنی دارند که حتی مرتجع‌ترین پاسداران نظام سرمایه‌داری را که خود در نگهداری، تغذیه و رشد آنها به منظور مقابله با پیشرفت تاریخی بشریت، نقش اصلی را برعهده داشتند، به وحشت انداخته‌اند. تا جایی که اکنون فریاد سر می‌دهند که اینان می‌خواهند تمدن ما را نابود کنند. حقیقتی در گفتار آنها هست. همانقدر که در گفتار امپراتوران رم باستان بود که با حملات بربرها به تمدن عظیم رم باستان روبرو شده بودند. امپراتوری رم باستان نه در اوج شکوفائی بلکه در اوج گندیدگی، خود را در برابر یورش‌های پی‌درپی بربرها ناتوان می‌بیند. حملات بربرهای امروز به تمدن سرمایه‌داری نیز بیان چیز دیگری جز گندیدگی و پوسیدگی نظامی نیست که هنوز نتوانسته است به نظام عالی‌تری فرا روید، و جای خود را به نظامی بالاتر در مراتب تکامل تاریخی بشریت بدهد. برده‌داران نوین که دستگاهی کامل برای سرکوب و در بند نگاه داشتن بردگان داخلی برپا کرده‌اند، تا سیر تاریخ را متوقف سازند و مانع پیشرفت بشریت گردند، سیستم دفاعی در برابر بربرهایی که از خارج به تمدن آنها یورش می‌آورند، ندارند. درست مثل امپراتوری رم باستان، مرزهایشان را می‌بندند اما باز هم خود را بی‌دفاع احساس می‌کنند. نظامی که در برابر بربرهای امروزی که یک برنامه سیاسی صریح خواهان بازگشت به تمدنی حتی پست‌تر از نظام سرمایه‌داری هستند، اینچنین خود را عاجز و ناتوان می‌بیند، بیش از آن پوسیده است که بخواهد آن را کتمان کند. جنگ‌های مذهبی نیز که در این چند سال اخیر در برخی از کشورهای جهان رخ داده است و به کشتارهای وحشیانه انجامیده است، نمونه دیگری از این واپسگرایی است. رشد و گسترش ناسیونالیسم ارتجاعی و گرایش ضدتاریخی به پراکندگی و ایجاد واحدهای جغرافیایی حتی چند صد هزاره نفره به نام کشور و دولت مستقل ملی که اغلب نیز با جنگ‌های وحشیانه و کشتارهای دست‌جمعی همراه بوده است و البته مستقل و ملی بودن‌شان تا بدان حد بوده است که پاسخگوی تجدید تقسیم بازارهای جهان باشند و به راحتی طعمه این یا آن قدرت بزرگ امپریالیستی

شوند، جلوه دیگری از همین واپسگرایی است. از همین نقطه نیز من می‌خواهم در این کنفرانس سازمان وارد بحثی شوم که برخلاف موارد متعدد فوق‌الذکر که در چند سال گذشته مفصلاً در هر نوشته و فرصتی به آنها پرداخته شده است، کمتر مورد بحث قرار گرفته است و اگر هم موضعی در مورد آن، لااقل در برخورد به یک مساله جهانی اتخاذ شده است، صرفاً بر این مبنا قرار گرفته است که در صف انقلاب و ضدانقلاب جهانی در کجا قرار گرفته است. اما پایه‌های نظری این مساله، مورد بحث و بررسی جدی قرار نگرفته است. این بحث، در مورد مساله ملی به طور کلی و عام در پرتو تحولاتی جهانی که به آن اشاره شد، نقشی که در گذشته جنبش کمونیستی برای جنبش‌های ملی قائل بود، مساله مطالبه حق تعیین سرنوشت ملل در برنامه کمونیست‌ها، و جایگاه کنونی جنبش‌های ملی‌گرا در صف بندی‌های انقلاب و ضدانقلاب جهانی است.

همانگونه که اشاره شد، این مسئله گرچه بخشاً به جامعه ایران نیز ربط پیدا می‌کند، اما مسئله‌ای مختص ایران نیست بلکه مسئله‌ای است در ابعاد جهانی که باید مورد بررسی و بازبینی مجدد قرار گیرد.

مقدم بر هر چیز باید اشاره کنم که کمونیست‌ها از همان دوران مارکس تا به امروز به‌رغم هر موضعی که نسبت به مساله ملی و جنبش‌های ملی‌گرا و استقلال طلبانه داشته‌اند، همواره انترناسیونالیست بوده‌اند که در تقابل آشکار با ناسیونالیسم قرار دارد. ما کمونیستیم و انترناسیونالیست. ما با ناسیونالیسم و ملی‌گرایی در هر شکل و شمایل آن مخالفیم. ما کمونیستیم و از وحدت جهانی پرولتاریا دفاع می‌کنیم. لذا بدیهی است که با ناسیونالیسم که جزء لاینفک ایدئولوژی بورژوازی است و به هر شکل که باشد می‌خواهد در صفوف کارگران جدائی ایجاد کند و به دشمنی دامن بزند مخالفت آشتی‌ناپذیر داریم. طبیعتاً ما به عنوان کمونیست با اسارت، ستمگری و تبعیض در میان مردم، در هر شکل آن، ملی، قومی، جنسی، نژادی نیز دشمنی آشتی‌ناپذیر داریم. ما کمونیست‌ها با اسارت یک ملت توسط ملت دیگر مخالفیم و تکرار می‌کنیم کلام قصار مارکس را که می‌گفت، ملتی که ملت دیگری را تحت ستم و انقیاد درآورد، هرگز نمی‌تواند خود ملتی آزاد باشد.

این‌ها همه به‌جای خود درست است. اما هنوز به مسائل مشخص پاسخ نگفته‌ایم. چرا ما کمونیست‌ها که هر گونه تجلیات ناسیونالیسم را در صفوف خود به

عنوان تجلی نفوذ ایدئولوژی بورژوازی طرد و نفی می‌کنیم، چرا ما کمونیست‌ها که با ناسیونالیسم در هر شکل آن آشتی‌ناپذیریم و می‌دانیم که ناسیونالیسم در هر شکل آن به جدائی، شکاف و دشمنی در صفوف کارگران دامن می‌زند، از یک جنبش ملی‌گرا در شرایطی خاص حمایت می‌کنیم، در شرایطی دیگر حمایت نمی‌کنیم؟ گاه آن را نیروی ذخیره و متحد انقلاب پرولتاریائی می‌دانیم و در وضعیت دیگر نمی‌دانیم؟ آیا رهائی یک ملت صرفاً از طریق به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدائی و تشکیل دولت جداگانه میسر است؟ نقش انقلاب پرولتری که می‌خواهد رهائی همه جانبه‌ای را برای بشریت به ارمغان آورد، در این رهائی یک ملیت از قید ستم چیست؟ وقتی که یک ملت تحت ستم با دشمن طبقاتی ما علیه ما متحد می‌شود چه باید کرد؟ این‌ها مسائل مشخصی است که باید به آنها پاسخ مشخص داد و این که چگونه باید به این همه مسائل مشخص و مسائل مشخصی که هنوز پیش نیامده است و در جریان مبارزه پیش خواهد آمد، پاسخ داد، باید متکی به یک اسلوب و روش معینی باشد که بتواند پاسخگوی تمام این مسائل باشد.

بنابراین باید پاسخ‌مان را به مساله ملی، متکی به یک متدلوژی سازیم. متدلوژی ما، مارکسیستی‌ست. این متدلوژی آن روش برخورد به مساله ملی‌ست که توسط مارکس، انگلس و لنین به کار گرفته شده‌است. گرچه ابعاد مساله ملی در دوران لنین و جایگاهی که این مساله در آثار و نظرات لنین پیدا می‌کند، بسیار وسیع‌تر از آن چیزی‌ست که مارکس به آن می‌دهد و این البته ناشی از شرایط متفاوتی است که در آن قرار دارند، اما روش برخورد یکی است. از این رو باید پیش از آن‌که وارد بحث مشخص امروز شویم، این متدلوژی را بشناسیم.

### روش برخورد به مسئله ملی

مارکس در برخورد به مساله ملی، همواره شرایط تاریخی معین را مدنظر قرار می‌دهد، و از موضعی طبقاتی در مورد یک مساله مشخص ملی نظر می‌دهد. از نظر مارکس منافع جنبش طبقاتی کارگران تحت هر شرایطی بر جنبش‌های ملی تقدم دارد و بنابر این هیچگونه جنبه مطلق برای جنبش‌های ملی قائل نیست. مارکس با عزیمت از جهت تاریخی تکامل و منافع طبقاتی کارگران، نگاه می‌کند که ببیند آیا جنبش ملی و استقلال‌طلبانه فلان ملت تحت ستم با جهت تحول تاریخی منطبق است و

از این جهت در خدمت امر پرولتاریا قرار دارد یا نه؟ آیا این جنبش به تقویت دموکراسی در مقیاس اروپائی می‌انجامد یا نه؟ آیا در صف‌بندی‌های انقلاب و ضدانقلاب جهانی، در صف انقلاب قرار گرفته‌است یا ضدانقلاب؟ و بالاخره آیا طبقه کارگر ملت ستمگر باید به ستمگری ملی پایان بخشد یا نه؟ بر مبنای این روش برخورد به مساله ملی‌ست که مارکس و نیز انگلس در مورد یک مساله مشخص ملی نظر می‌دهند. از همین روست که نمی‌توان در آثار مارکس یک برخورد واحد و یکسان را به همه جنبش‌های ملی علی‌العموم پیدا کرد، بلکه بالعکس از یک جنبش ملی و استقلال‌طلبانه، پیگرانه حمایت می‌کند، اما در همان حال از جنبش ملی دیگری حمایت نمی‌کند. در یک مقطع زمانی معین از جنبش استقلال‌طلبانه مثلاً ایرلند حمایت نمی‌کند، در مقطع زمانی دیگر، پیگرانه به حمایت از استقلال ایرلند بر می‌خیزد.

رفقا، از نمونه‌های آن آگاهند و می‌دانند که این مساله پس از مارکس به یکی از مجادله‌انگیزترین مسائل در جنبش سوسیالیستی تبدیل گردید و علت آن هم بی‌اعتنائی به متدلوژی مارکس و توجه صرف به نقل قول‌ها و موضع‌گیری‌هایی که ظاهراً ضد و نقیض به نظر می‌رسند از سوی برخی از مارکسیست‌ها بود.

لنین در زمره آن گروه از مارکسیست‌هایی بود که به جای برخورد سطحی به این یا آن نقل قول یا موضع‌گیری مارکس، در پی متدلوژی وی بود. آن را فهمیده و درک نمود و تلاش و افری برای توضیح متدلوژی و کاربست عملی آن از خود نشان داد. از این رو به جاست که در اینجا روی همین مساله درنگ کنیم. گرچه روشن است، رفقا به دفعات آنچه را می‌خواهم تکرار کنم، خوانده‌اند و از بحث‌های لنین در این مورد آگاهی دارند.

لنین در کاربرد نظری و استنتاج عملی از این متدلوژی، قبل از هر چیز به این مساله می‌پردازند که از دیدگاه مارکسیستی هر مساله اجتماعی را باید در چارچوب تاریخی معین و در زمان و مکان مشخص مورد بررسی قرار داد. مساله ملی را نیز مثل هر مساله اجتماعی دیگر، باید بر زمینه تاریخی مشخص آن مورد بحث و بررسی قرار داد، و جایگاه جنبش‌های ملی را با توجه به این شرایط تاریخی و مشخص، معین نمود و در قبال آن برخورد داشت.

براین اساس توضیح می‌دهد که در تمام جهان، دوران فروپاشی فئودالیسم و پیروزی‌های سرمایه‌داری،

همراه با جنبش‌های ملی بوده است. دلایل و شالوده‌های اقتصادی اجتماعی آن را نیز همانگونه که در مانیفست حزب کمونیست به اختصار آمده است، بر می‌شمارد. نیاز به بسط و گسترش تولید کالایی تا اقصا نقاط، نیاز به یک بازار دائم التوسعه و شکل‌گیری بازار ملی، نیاز به تمرکز سیاسی، اتحاد سرزمین‌هایی که مردم آن به زبان واحد سخن می‌گویند، نقش زبان واحد در تکامل مبادله و بازرگانی و ایجاد رابطه‌ای محکم میان تولیدکننده، فروشنده و خریدار، تمایل جنبش ملی به دولت ملی، آن چیزی است که دوره تسلط سرمایه‌داری مترقی را از دوران ماقبل آن متمایز می‌سازد.

وی از همین زاویه به تحولات بورژوادمکراتیک و مترقی و مساله حق و حقوق برابر بورژوائی می‌پردازد، و حق تعیین سرنوشت را برای ملت‌هایی که هنوز این مرحله بورژوادمکراتیک را پشت سر نگذاشته، تحت ستم قرار دارند و از نابرابری حقوق که خود مانعی بر سر راه تحول و پیشرفت آنها و نیز بسط و توسعه مبارزه طبقاتی و رشد پرولتاریاست، مطرح می‌کند، که معنای مشخص آن به رسمیت شناختن حق جدائی و تشکیل یک دولت جداگانه است. بر این مساله نیز تاکید می‌کند که این یک حق بورژوائی‌ست و نه یک سیاست عملی از جانب پرولتاریا و یا حتی خود یک ملت تحت ستم.

لنین سپس به این مساله می‌پردازد که باید در هر یک از مراحل تکامل سرمایه‌داری و در هر مرحله‌ای، مورد مشخص مساله ملی و جنبش ملی را بررسی کرد. وی سپس می‌گوید که باید تمایز قائل شد، میان مراحل مختلف رشد سرمایه‌داری، از نقطه نظر برخورد به جنبش‌های ملی. میان دوره فروپاشی فئودالیسم و جنبش‌های بورژوادمکراتیک، با حضور وسیع دهقانان و دوره‌ای که دولت‌های سرمایه‌داری استقرار یافته‌اند، مساله ارضی حل شده است، جنبش‌های توده‌ای بورژوادمکراتیک دیگر صفت مشخصه این دوران نیست و تضاد آشتی‌ناپذیر میان سرمایه بین‌المللی و جنبش بین‌المللی کارگری در درجه اول اهمیت قرار گرفته است. وی سپس به برخورد مشخص‌تر در مورد متدلوژی مارکسیستی به مساله ملی، در هر مورد مشخص می‌پردازد تا به منتقدین خود نشان دهد که چرا مارکس بر سر مساله ملی و جنبش‌های استقلال طلبانه ایرلند، لهستان، چکسلواکی و اسلاوهای جنوبی مواضع متفاوتی اتخاذ نمود.

وی در توضیح این مساله که چرا مارکس تا مقطع

تاریخی معینی از جنبش استقلال طلبانه ملی ایرلند حمایت نکرد، اما در شرایط دیگر به حمایت از آن برخاست. با نقل نامه ۱۸ نوامبر سال ۱۸۶۹ مارکس به انگلس، در اثر معروف خود «درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» نتیجه می‌گیرد: «ابتدا مارکس تصور می‌کرد که آزاد کننده ایرلند، جنبش ملی ملت ستمکش نبوده، بلکه جنبش کارگری در داخل ملت ستمگر است. مارکس برای جنبش‌های ملی هیچگونه مطلقیتی قائل نمی‌شود، زیرا می‌داند که آزادی کامل ملت‌ها فقط منوط به پیروزی طبقه کارگر است... ولی جریان اوضاع طوری می‌شود که طبقه کارگر انگلستان برای مدت نسبتاً طولانی تحت نفوذ لیبرال‌ها می‌افتد... جنبش آزادی بخش بورژوازی در ایرلند شدت می‌یابد و شکل‌های انقلابی به خود می‌گیرد. مارکس در عقیده خود تجدید نظر می‌کند و آن را تصحیح می‌نماید.» «بدبختی دامن‌گیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت خود درآورده باشند.» «مادامکه ایرلند از قید ظلم و ستم انگلستان خلاص نشده است، طبقه کارگر انگلستان آزاد نخواهد شد. اسارت ایرلند، ارتجاع را در انگلستان تقویت می‌کند و به آن نیرو می‌بخشد.» سپس یک بار دیگر گفتار مارکس را تکرار می‌کند. «سابقاً من جدائی ایرلند را از انگلستان غیرممکن می‌دانستم ولی حالا آن را ناگزیر می‌دانم ولو این که پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد.»

لنین ادامه می‌دهد و می‌گوید: «علل تنوریک این استنتاج مارکس چیست؟ در انگلستان به طور کلی، انقلاب بورژوازی مدت‌ها است به پایان رسیده ولی در ایرلند هنوز به پایان نرسیده است. این انقلاب را رفرم‌های لیبرال‌های انگلستان فقط امروز پس از نیم‌قرن به پایان می‌رساند. اگر سرمایه‌داری در انگلستان به آن زودی که ابتدا مارکس انتظار داشت، سرنگون می‌شد، آن وقت دیگر در ایرلند، جایی برای جنبش بورژوادمکراتیک یعنی جنبش عمومی ملی باقی نمی‌ماند. ولی وقتی این جنبش به وجود می‌آید، مارکس به کارگران انگلیس توصیه می‌کند از آن پشتیبانی کنند و به آن تکان انقلابی بدهند و آن را به نفع آزادی خویش به پایان رسانند... با این که مارکس دشمن اصولی فدرالیسم است، در این مورد فدراسیون را هم جایز می‌شمارد، فقط همین قدر باشد که آزادی ایرلند از طریق رفرم انجام نگرفته بلکه از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده‌های مردم در ایرلند و ضمن پشتیبانی طبقه کارگر انگلستان از آنان انجام گیرد.» (درباره

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - ترجمه فارسی) حال ببینیم با مساله لهستان، چکسلواکی و اسلاوهای جنوبی چگونه برخورد می‌شود. همانگونه که می‌دانیم در اواسط قرن نوزدهم، این ملت‌ها زیر یوغ و تحت‌ستم تزاریسیم بودند. در این ایام مردم لهستان به قیام علیه سلطه تزاریسیم برخاستند و خواهان استقلال شدند. رهبری این جنبش در دست اشراف بود. با این وجود پیشروترین کارگران جهان، از جمله کارگران فرانسوی و انگلیسی حمایت خود را از جنبش استقلال‌طلبانه لهستان اعلام نمودند و با برپائی متینگ‌هائی سرکوب قیام را توسط تزاریسیم محکوم کردند. مارکس و انگلس نیز به عنوان برجسته‌ترین رهبران جنبش کارگری، وظیفه همگان را دفاع و حمایت از جنبش استقلال‌طلبانه لهستان می‌دانستند. چرا درحالی که رهبری جنبش استقلال‌طلبانه در دست اشراف بود، با این وجود کارگران و مارکس سوسیالیست و اتترنالیسیونالیست و دیگر رهبران جنبش کارگری از آن حمایت کردند؟ به این علت که در مقیاس اروپائی منازعه‌ای میان اروپای پیشرو و مترقی با اروپای عقب مانده، میان دمکراسی بورژوائی و نیروهای بالنده و مترقی با دژ عقب ماندگی فئودالیسم و ارتجاع اروپائی یعنی روسیه تزاری که نقش مهمی در سیاست‌های بین‌المللی ارتجاعی آن دوران داشت، در جریان بود. ضربه وارد آوردن بر پیکر این ارتجاع در اروپا، مساله مهمی در دفاع از دمکراسی اروپائی و فروپاشی استبداد تزاری محسوب می‌شد. لذا مساله استقلال لهستان نه به عنوان مساله‌ای صرفاً لهستانی مرتبط با مساله ملی، بلکه مساله‌ای حائز اهمیت برای تمام دمکراسی اروپا بود. لنین ضمن توضیح مساله می‌گوید «اما مارکس در همین زمان از ملت‌های چکسلواکی و اسلاوهای جنوبی حمایت نکرد، به دلیل این که آنها همدست تزاریسیم این سنگر ارتجاع جهانی بودند و مساله دمکراسی اروپائی و شکست ارتجاع، مساله‌ای بسی فراتر از آن بود که آیا مردم چکسلواکی و غیره ملت‌های تحت‌ستم هستند یا نه.» لنین باز هم در اثر دیگر خود «بحثی پیرامون ترازنامه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» در برخورد به کسانی که اسلوب برخورد مارکس را به مساله ملی درک نمی‌کردند، به بررسی متدلوژی مارکس می‌پردازد و بر سر همین مساله می‌گوید که مارکس تحلیل مشخص داشت و بنابر همین تحلیل، برخورد متفاوت نسبت به جنبش‌های مشخص داشت. «مارکس تمایز قائل بود بین ملت‌های انقلابی یعنی

آلمان‌ها و لهستانی‌ها با کل ملت‌های ارتجاعی. ملت‌های انقلابی چه کسانی بودند؟» در ۱۸۴۸ ملت‌های انقلابی برای آزادی می‌جنگیدند که دشمن اصلی آنها تزاریسیم بود. در حالی که چک‌ها و غیره، در واقع ملت‌های ارتجاعی پاسدار تزاریسیم بودند.»

لنین مساله را بسط می‌دهد و می‌گوید: «اگر وضعیت مشخصی که مارکس هنگام سلطه تزاریسیم در سیاست بین‌المللی با آن روبرو بود تکرار شود، مثلاً بدین طریق که چند ملت، انقلاب سوسیالیستی را آغاز کنند (همانگونه که انقلاب بورژوا دمکراتیک در اروپا در ۱۸۴۸ آغاز شد) و ملت‌های دیگر به سد عمده ارتجاع بورژوائی تبدیل گردند، در این حالت ما نیز باید به نفع یک جنگ انقلابی علیه این دومی و به نفع «درهم کوبیدن» آنها و تخریب تمام مواضع پیشقراولان آنها، بی‌توجه به این که چه جنبش‌های ملی کوچکی در آنها پدید آمده است، باشیم.» (بحثی پیرامون ترازنامه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش)

اکنون به سوالاتی که در آغاز این گفتگو در ارتباط با شیوه برخورد مارکسیستی‌لنینیستی نسبت به مساله ملی، مطرح گردید، پاسخ داده شده است.

- یک شیوه برخورد عام و واحد و یک راه‌حل واحد نسبت به مساله ملی و ستم ملی، نمی‌تواند وجود داشته باشد، بلکه با توجه به شرایط تاریخی و مشخص باید با این مساله برخورد مشخص و راه‌حل مشخص داشت.

- تحت هر شرایطی، منافع جنبش طبقاتی کارگران بر جنبش‌های ملی تقدم دارد. بنابر این مارکسیست‌ها هیچگونه جنبه مطلق برای جنبش‌های ملی قائل نیستند.

- جنبش‌های ملی مادام می‌توانند مورد حمایت قرار گیرند که با جهت تحول تاریخ انطباق داشته باشند و از خصلت‌های انقلابی‌دمکراتیک که مختص دوران شکل‌گیری ملت‌دولت است برخوردار باشند.

- رهائی یک ملیت تحت ستم، الزاماً به معنای جدائی و تشکیل دولت مستقل نیست. انقلاب پرولتری در یک کشور و سرنوشتی سرمایه‌داری، می‌تواند به ستم و اسارت ملی پایان بخشد.

- تحت شرایط خاص دیگری، ممکن است حتی این معادله وارونه شود و استقلال یک ملت انقلابی در خدمت منافع طبقه کارگر قرار گیرد و به رهائی آن یاری رساند. در اینجا مارکسیست‌ها ملزم هستند که از آن حمایت کنند.

- در منازعه میان انقلاب و ضدانقلاب، دموکراسی و استبداد، سرمایه‌داری و سوسیالیسم، نه فقط در یک کشور بلکه در مقیاس بین‌المللی، این که جنبش ملی در کدام صف‌بندی قرار خواهد گرفت، دو برخورد کاملاً متفاوت را می‌طلبد. یک جنبش ملی، ولو ستمدیده‌ترین آن باشد، چنانچه در عرصه بین‌المللی متحد ارتجاع و ضدانقلاب جهانی باشد، شایسته هیچ‌گونه حمایتی نخواهد بود و باید به عنوان یک جریان ارتجاعی با آن برخورد نمود.

با همین متدلوژی ست که لنین در شرایط تاریخی مشخص دوران خود، به مساله ملی پاسخ می‌گوید.

## جنبش‌های ملی از نیروی ذخیره و متحد انقلاب سوسیالیستی تا ذخایر ارتجاع امپریالیستی

اوضاع جهان پس از شکست حکومت کارگری کمون پاریس و انحلال انترناسیونال اول تا تشکیل انترناسیونال دوم تغییر کرد. سرمایه‌داری دوران رقابت آزاد جای خود را به سرمایه‌داری انحصاری و ارتجاعی داد. تضادهای نظام سرمایه‌داری به درجه‌ای از رشد و ستیز رسیدند که انقلاب پرولتری در مقیاس تمام اروپا به امری فوری و مبرم تبدیل گردید. جنبش‌های پرولتری به رشد و تکامل بی‌سابقه‌ای رسیدند. احزاب پرولتری قدرتمند مارکسیست در سراسر اروپا شکل گرفتند. در این مرحله از رشد و تکامل سرمایه‌داری، میلیون‌ها تن از مردم کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره و تحت ستم بیدار می‌شوند و جنبش‌های ملی و استقلال‌طلبانه با یک تاخیر تاریخی، تازه در بخش وسیعی از جهان، آغاز به پیدایش می‌نهند و به ستیز با ستمگران استعمارگر و امپریالیست برمی‌خیزند تا به رهائی ملی نائل آیند و تحولات بورژوا دموکراتیک را از سر بگذرانند.

اوضاع سیاسی و بین‌المللی نوین، برخورد مشخص نوینی را به مساله ملی و جنبش‌های استقلال‌طلبانه می‌طلبد.

انترناسیونال دوم می‌بایستی به این مساله مهم نیز پاسخی روشن بدهد. همانگونه که پیش از این اشاره شد، مساله ملی به یکی از پر مجادله‌ترین مباحث در دوران انترناسیونال دوم تبدیل گردید. جناح رادیکال انترناسیونال خواهان به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت برای ملت‌های تحت‌ستم در قطعنامه‌های

سیاسی انترناسیونال شد. گروهی از سوسیالیست‌ها که نه چرخش در اوضاع سیاسی جهان را دریافته بودند و نه درکی درست از متدلوژی مارکسیستی داشتند، از موضعی اپورتونیستی به مخالفت با تصویب آن برخاستند. به موضعی شوونیستی در غلتیدند و کار به جایی رسید که برخی رسماً و علناً از موضع بورژوازی خودی، از اسارت ملل عقب‌مانده با ادعای رسالت تمدن بخش استعمار دفاع کردند. سرانجام، زیر فشار جناح‌چپ و رادیکال، حق تعیین سرنوشت به عنوان یک مساله عام برای ملل تحت‌ستم و استعمار به رسمیت شناخته شد.

اما همانگونه که می‌دانیم، در درون جناح‌چپ مارکسیست و انترناسیونالیست بین‌الملل دوم که خواهان پایان دادن به هرگونه ستم طبقاتی، جنسی، نژادی و ملی بود، نیز بر سر مساله چگونگی و راه‌حل پایان دادن به ستم ملی، مساله حق تعیین سرنوشت، معنا و مضمون آن، ناسیونالیسم ملت تحت‌ستم، جایگاه جنبش‌های ملی به لحاظ تاریخی و دوران انقلابات پرولتری، اختلاف نیز وجود داشت. در اینجا نه مجال پرداختن به این مسائل است و نه موضوع بحث من. تنها به این مساله اشاره می‌کنم که در درون جناح‌چپ انترناسیونال دوم، بلشویک‌ها به رهبری لنین، بیش از همه می‌بایستی به این مسائل پاسخ روشن و مشخص دهند. چرا که اولاً - حل مساله ملی در روسیه که ملت‌های متعددی یوغ اسارت و ستم را بردوش می‌کشیدند، برای پرولتاریائی که آماده کسب قدرت سیاسی می‌شد، حائز اهمیت جدی و فوری بود. ثانیاً - بلشویک‌ها به درستی چرخش اوضاع سیاسی جهان را با آغاز قرن بیستم و نقشی که بیداری ملت‌های تحت‌ستم از یوغ امپریالیسم و استعمار می‌توانستند به نفع انقلابات پرولتری به عنوان نیروی ذخیره آن ایفا کنند، دریافته بودند.

لنین می‌گفت: «مساله عمده امروز، مقابله با جبهه متحد قدرت‌های امپریالیست، بورژوازی امپریالیستی و سوسیال‌امپریالیست با استفاده از تمام جنبش‌های ملی علیه امپریالیسم به منظور انقلاب سوسیالیستی ست.» (بحثی پیرامون ترازنامه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش)

در اینجا دیگر هم جنبش‌های ملی و هم شعار حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، اهمیت جدیدی در مجموع استراتژی حزب بلشویک به منظور انقلاب سوسیالیستی و سرنگونی سرمایه‌داری و امپریالیسم کسب می‌کنند و این مساله مادام اعتبار خود را در جنبش جهانی کمونیستی حفظ می‌کند که این جنبش‌ها

به‌طور عینی، علیه امپریالیسم می‌جنگند، و متحد و نیروی ذخیره انقلاب‌های پرولتری محسوب می‌شوند. اما آیا اکنون در اوائل قرن بیست و یکم نیز وضع بر همین منوال است؟ بدیهی‌ست که نه. انقلابات پرولتری قرن بیستم که جنبش‌های رهائی بخش و ضدامپریالیستی متحد آن بودند، خود با شکست روبرو شدند. سیستم مستعمراتی امپریالیسم از هم پاشیده‌است. دیگر از جنبش‌های استقلال طلبانه میلیون‌ها انسانی که در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین به‌پا‌خاسته بودند، خبری نیست. روند بیداری ملی و شکل‌گیری دولت‌های به اصطلاح ملی به پایان رسیده است. کمتر کشوری را می‌توان پیدا کرد که مناسبات و شیوه تولید فنودالی بر آن حاکم باشد، و مساله ارضی و دهقانی همچون دوران شکل‌گیری ملت‌ها مطرح باشد. شیوه تولید سرمایه‌داری، در تمام کشورهای جهان به شیوه تولید مسلط تبدیل شده است. نه ویژگی‌های سرمایه‌داری و نه وابستگی‌های اقتصادی، هیچ‌یک در واقعیت‌های فوق‌الذکر تغییری ایجاد نمی‌کنند. در تمام این کشورها قطعاً بقایای نظامات ماقبل سرمایه‌داری به درجات مختلف وجود دارند. گاه می‌تواند در برخی از این کشورها این بقایا چنان قابل ملاحظه باشند و از جمله نابرابری و تبعیض و ستم‌جنسی، ملی، مذهبی و نبود آزادی‌های سیاسی به‌چنان مانعی در تکامل جامعه تبدیل شوند که همراه با یک جنبش وسیع دمکراتیک باشد و حل تضادهای حاصل از آن بر تضاد کار و سرمایه تقدم داشته باشد. اما نه در این مورد خاص و نه در مقیاس جهانی، می‌توان از "**وظائف ملی جامعی**" از نقطه نظر تکامل سرمایه‌داری سخن به میان آورد. از همین روست که در یک چنین کشوری نیز نمی‌توان از نیاز به یک مرحله جداگانه انقلاب بوزژوادمکراتیک سخن به میان آورد. استثنائات در اینجا مورد بحث ما نیست. نیازی به تکرار این واقعیت هم نیست که اولاد قرن بیست و یکم نیز می‌توان بقایائی از نظامات و موسسات فنودالی قرون وسطائی راحتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری که سه قرن پیش، انقلابات بورژوائی را به فرجام رساندند، یافت. ثانیاً این بقایا الزاماً در کشورهایی که در دوران ارتجاعی شدن و پوسیدگی نظام سرمایه‌داری جهانی، شیوه تولید سرمایه‌داری در آنها مسلط شده است، بیشتر و سخت‌جان‌تر است. لذا بدیهی‌ست، آنچه که در یک مقطع از تاریخ بشریت وجود داشت، امروز دیگر اساساً وجود ندارد و بحث لنین و بلشویک‌ها در مورد «استفاده از تمام

جنبش‌های ملی علیه امپریالیسم به منظور انقلاب سوسیالیستی» که در دوران خود کاملاً درست بود، حالا دیگر مدت‌هاست که اصلاً طرح آن موضوعیت خود را از دست داده‌است. مسئله اکنون این است که آنچه امروز به نام جنبش‌های ملی و استقلال طلبانه مطرح‌اند، در وجه عمده، یا آشکارا، صرفاً ابزار دسیسه‌های دیپلماسی قدرت‌های بزرگ جهانی، برای تقسیم مجدد بازارهای جهان و خرد کردن رقبای خود هستند و یا اگر واقعاً جنبش‌های ملی با مطالبات معوقه بورژوادمکراتیک‌اند، عموماً متحد و نیروی ذخیره ارتجاع امپریالیستی هستند. بر مساله عموماً تاکید می‌کنم، تا حمل بر مطلق‌گرایی نشود و استثنائات نفی نشوند، چرا که استثنائاتی هنوز وجود دارند و می‌توانند وجود داشته باشند، که رهائی خود را در اتحاد با طبقه کارگر و در انقلاب کارگری بدانند. اما روند عمومی چیز دیگری‌ست. به وقایعی که در این چند سال در اروپای شرقی، کشورهای بالکان، آسیای مرکزی رخ داد و دولت‌هایی که به نام ملت‌های جداگانه با خونین‌ترین کشتارها شکل گرفتند، نگاه کنید. آیا آنچه که به نام جنبش‌های ملی شکل گرفت، واقعاً ناشی از روند شکل‌گیری ملت و دولت از اعماق قرون وسطی و ستم ملی بود؟ روشن است که نه. تمام آنها لااقل یک قرن پیش، این روند را پشت سر گذاشته بودند. در میان آنها حتی کشورهای همچون اوکراین را می‌توان یافت که لنین در مورد آنها می‌گفت، آنها به‌مراتب پیشرفته‌تر از ما روس‌ها هستند. آیا کشورهای بالکان که آن فجایع بزرگ انسانی را به‌بار آوردند، روندی مترقی و تاریخی را طی کردند؟ روشن است که نه. روندی که در تمام این کشورها به نام استقلال ملی طی شد، یک روند پارتیکولاریسم قرون وسطائی، گاه حتی آغشته به کلریکالیسم، خلاف جهت تاریخ و برخلاف جهت تکامل حتی سرمایه‌داری بود. مستثنی از این که ما مخالف سرمایه‌داری و انحصار باشیم یا نباشیم. روند طبیعی و منطقی تکامل نظام سرمایه‌داری تمرکز و انحصار است. مستثنا از این که ما اتحاد اروپا را، وحدت، اتحاد و نزدیکی سرمایه‌داران برای استثمار فزون‌تر و به‌بند کشیدن بیشتر کارگران بدانیم یا ندانیم، در بطن تضادهای موجود، گرایش به ایجاد دولت‌های بزرگ، اتحاد اروپا، گرایش تاریخی نظام سرمایه‌داری است. آنچه که در بخش دیگر اروپا در خلاف جهت آن صورت گرفت، چیزی نبود جز یک بازی دیپلماسی قدرت‌های بزرگ، برای از پای درآوردن رقیب

اصلی خود روسیه و تقسیم غنایم به نحوی که بهتر بتوانند آنها را به بلعند.

حالا به موارد عقبمانده‌تر جهان سرمایه‌داری نگاه کنیم. افغانستان را ببینید. جنبش ملی تاجیک‌ها و ازبک‌ها سال‌هاست که متحد ارتجاع مذهبی و ارتجاع امپریالیستی هستند. به عراق نظری بیافکنید و جنبش ملی تحت‌ستم کرد را ببینید. حالا یک دست‌اش در دست ارتجاع اسلامی و دست دیگرش در دست ارتجاع امپریالیستی است.

وقتی که حزب دمکرات کردستان ایران هم دست یاری به سوی دژ ارتجاع جهانی دراز کرد، تصور نمی‌کنم که تعجب کسی را برانگیزد. حزب دمکرات کردستان ایران هم می‌تواند و این استعداد را دارد که همان سیاست اتحادیه میهنی کردستان عراق و حزب دمکرات کردستان عراق را اتخاذ کند. تنها باید امیدوار بود که اگر چنین وضعیتی پیش آمد، جنبش مردم کردستان ایران بنابه سنت‌های دمکراتیک، رادیکال و چپ در این جنبش، سرنوشت خود را با سیاست‌های حزب دمکرات کردستان ایران گره نزنند. خوب، حالا که وضع بر این منوال است و در مقیاس جهانی دیگر نمی‌توان گفت که جنبش‌های ملی، عموماً نیروی ذخیره انقلابات کارگری هستند و اگر در میان آنها استثنائاً جنبشی پیدا شود که به تحکیم امپریالیسم و ارتجاع یاری رساند، کارگران و کمونیست‌های جهان هیچگونه حمایتی از آن نخواهد کرد ولو یک جنبش ملت تحت‌ستم باشد، بلکه باید گفت اگر استثنائاً در این میان جنبش‌های ملی وجود دارند که علیه امپریالیسم و ارتجاع جهانی مبارزه می‌کنند، باید از آنها حمایت کرد، تکلیف حق تعیین سرنوشت ملت تحت‌ستم، که به عنوان یک مطالبه اصولی در برنامه کمونیست‌های جهان قرار داشت چه می‌شود؟ آیا باید آن‌را به کلی کنار گذاشت؟ آیا باید مورد مشخص کاربرد آن‌را مدنظر قرار داد؟

واقعیت این است که بنا به دلایلی که فوقاً اشاره شد، امروزه بیش از آنکه مطالبه حق ملل تحت‌ستم در تعیین سرنوشت خویش، در خدمت حل مساله ملی ملل ستمدیده، الغاء امتیازات، تبعیضات و اسارت ملی باشد و در خدمت انقلاب کارگری و مبارزه علیه امپریالیسم و ارتجاع قرار داشته باشد، تبدیل به وسیله‌ای در دست ناسیونالیسم ارتجاعی، بنیادگرایی مذهبی، امپریالیسم و ارتجاع جهانی، برای تحکیم ستمگری، ارتجاع و واپس‌گرایی شده است. از این‌رو بدیهی‌ست که کمونیست‌ها دیگر نمی‌توانند با این مطالبه و شعار همان برخوردی را داشته باشند که

یک قرن پیش داشتند. هر کمونیستی خواهان نابودی ستمگری ملی و الغاء هرگونه امتیاز، نابرابری و تبعیض ملی‌ست. اگر جز این باشد، چیزی جز یک شوونیست مرتجع نیست. اما لازمه این امر نه قرار دادن مطالبه حق تعیین سرنوشت در برنامه است و نه الزاماً طرح آن در هر شرایطی. بحث متدلوزی مارکسیستی که در آغاز این گفتار مطرح شد، پاسخ این مساله را داده است. اما کنار گذاشتن مطالبه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش از برنامه، به معنای نفی مطلق آن نیست و نمی‌تواند باشد. مادام که امپریالیسم وجود دارد، مادام که اشغال نظامی کشورهای ضعیف‌تر به قصد برده‌سازی ملل آنها وجود دارد. مادام که الحاق و انضمام اجباری وجود دارد، مادام که ستم ملی وجود دارد، مطالبه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش هنوز کارائی دارد. لذا کمونیست‌ها نمی‌توانند آن را یک سره به دوراندازند. بلکه باید همانگونه که روش برخورد مارکس بود، مورد مشخص کاربرد آن با تحلیل مشخص همراه باشد.

برای روشن‌شدن این مساله به چند مورد مشخص اشاره می‌کنم. افغانستان امروز، کشوری‌ست که هم اشغال نظامی شده است و هم رژیم ارتجاعی مذهبی تحت‌الحمايه امپریالیسم بر سر کار است. مرتجعین اسلام‌گرائی نظیر طالبان‌ها و حکمتیارها خود را نیروی مخالف اشغال‌گران امپریالیست و رژیم تحت‌الحمايه آنها می‌دانند. جنبش ارتجاعی مذهبی خود را یک جنبش رهایی ملی افغانستان هم می‌دانند و می‌گویند برای حق ملت افغانستان در تعیین سرنوشت خود مبارزه می‌کنند. اینان امروز در بخشی از افغانستان نفوذ و فعالیت دارند. اگر آنها میلیون‌ها تن از مردم افغانستان را هم بسیج کنند، ما کمونیست‌ها هرگز نباید به نام حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، از این جنبش که ارتجاعی است ولو این که ضرباتی به امپریالیسم بزند، حمایت کنیم. مورد دیگر، جنبش ملی مردم کردستان عراق است. این جنبش تا قبل از آغاز لشکرکشی امپریالیست‌ها به عراق و متحد شدن‌اش با اشغال‌گران، همواره به عنوان جنبش یک ملت تحت‌ستم از پشتیبانی و حمایت کارگران، کمونیست‌ها و همه نیروهای مترقی برخوردار بود. همه‌هم به ماهیت بورژوائی رهبری این جنبش واقف بودند. اما از آن پس نه تنها از این حمایت و پشتیبانی بین‌المللی برخوردار نیست، بلکه در همه جا نیروهای مترقی جهان، رودرروی آن قرار گرفته‌اند. آیا تا به امروز تغییری در این واقعیت



صورت گرفته است، که این ملت هنوز تحت ستم، اسارت و انقیاد است؟ آیا کسی می‌تواند ادعا کند که این جنبش به رهایی ملی مردم کردستان عراق انجامید؟ قطعاً نه. پس چه چیزی تغییر کرد که کارگران، کمونیست‌ها و همه نیروهای مترقی جهان به آن پشت کنند. یک چیز. در جبهه ارتجاع بین‌المللی قرار گرفت. با ارتجاع امپریالیستی و ارتجاع مذهبی متحد شد و این اتحاد از دیدگاه نیروی مترقی و انقلابی جهان، معنای دیگری جز اتحاد با ارتجاع برای سرکوب توده‌های کارگر و زحمتکش همان ملت و ملل دیگر ساکن عراق، اسارت ملت‌های دیگر و تحکیم ارتجاع بین‌المللی نداشت. لذا بدیهی بود که با آن همچون یک جنبش ارتجاعی برخورد کنند ولو این که جنبش یک ملت هنوز تحت ستم باشد. اما در مقابل، از جنبشی ولو بورژوائی حمایت کنند که علیه امپریالیسم و اسلام‌گرایی در عراق مبارزه می‌کند. ناگفته این واقعیت نیز روشن است که همین امروز پیش‌روترین نیروهای مترقی جهان، از کارگران، سازمان‌های کمونیست و آنهایی که واقعاً برای تحقق مطالبات دمکراتیک توده‌های زحمتکش مردم کردستان عراق مبارزه می‌کنند، حمایت می‌نمایند. اما به نام حق تعیین سرنوشت هیچ‌گونه حمایتی از جنبشی که با ارتجاع متحد شده است، صورت نمی‌گیرد. حالا من به جنبه دیگری از عواقب طرح این شعار و مطالبه حق تعیین سرنوشت بدون تحلیل مشخص در خود ایران می‌پردازم.

سازمان ما در برنامه خود حق ملل تحت ستم ساکن ایران را در تعیین سرنوشت خویش به عنوان یک اصل برای رفع ستم و تبعیض ملی پذیرفته است. البته توضیح داده است که این حق است و نه برنامه عملی ما برای حل مساله ملی و این حق به این معنا نیست که طرفدار جدائی ملل ساکن ایران هستیم. گفته است ما خواهان اتحاد کارگران و توده‌های ستم‌دیده تمام ملیت‌های ساکن ایران برای سرنوشتی بورژوائی حاکم بر ایران و اتحاد داوطلبانه و آزادانه ملل ساکن ایران هستیم. با تمام این اوصاف، پذیرش این حق بدان معناست که هر ملیت ساکن ایران مستثنی از هر شرایطی، به رغم توصیه و نظر سازمان ما، هر لحظه از این حق برخوردار است که جدا شود و دولت مستقل خود را تشکیل دهد. اکنون ببینیم عواقب این مساله بدون این که ربط و پیوندی با شرایط مشخص داشته باشد، در مورد دو تا از ملیت‌های تحت ستم ساکن ایران، بلوچ و آذری که اولی در میان ملیت‌های ساکن ایران از کمترین ادغام

و درهم‌آمیزی و دومی بیشترین ادغام را در ساخت و بافت اقتصادی اجتماعی و سیاسی جامعه ایران دارد، در سرنوشت خود این ملیت‌ها و ملیت‌های دیگر چه خواهد بود، اگر بخواهند از این حق به نفع جدائی استفاده کنند؟

در بلوچستان، اگر در همین لحظه مردم بلوچ به پا خواستند و خواهان جدائی شدند و رهبری آن هم ولو در دست یک جریان ارتجاعی باشد، ما کمونیست‌ها مقدم بر هر چیز، سرکوب قهری مردم بلوچ را توسط رژیم ارتجاعی حاکم که می‌خواهد با جبر و زور به سیاست ستم‌گرانه الحاق اجباری ادامه دهد، محکوم می‌کنیم. هر کاری که از دست‌مان برآید برای متوقف کردن آن انجام می‌دهیم. ما کمونیست‌ها و کارگران آگاه بلوچ، در عین حال تلاش خواهیم کرد، ماهیت ارتجاعی رهبری جنبش جدائی خواهانه را نیز افشا کنیم، و به توده‌های زحمتکش مردم بلوچ راه صحیح پایان دادن به ستم و اسارت ملی را منطبق بر برنامه سازمان توضیح دهیم. با این همه، مردم بلوچ تصمیم می‌گیرند که جدا شوند. تناسب قوا هم طوری است که می‌توانند جدا شوند. هیچ اتفاق خاصی رخ نخواهد داد. جدا می‌شوند و می‌روند. حالا یا خودشان دولت مستقلی تشکیل می‌دهند، یا به بلوچ‌های یک کشور دیگر ملحق می‌شوند.

اما در مورد مردم آذری، مساله به همین سادگی نیست که مثلاً چند میلیون آذری در یک منطقه جغرافیایی معین به نام آذربایجان ساکن هستند و تصمیم می‌گیرند از حق جدائی خود استفاده کنند و جدا می‌شوند. حالا چرا؟

این واقعیت بر همگان روشن است که بورژوازی آذری به همراه بورژوازی فارس، بخش اعظم اقتصاد ایران را در دست خود متمرکز ساخته‌اند. و این دو مشترکاً شریان‌های اصلی اقتصادی جامعه را در دست خود دارند. واقعاً مثل دو خواهر و برادر و دو متحد پر و پاقرص، مشترکاً کارگران تمام ملیت‌های ساکن ایران را استثمار می‌کنند. و متحداً تمام توده‌های زحمتکش مردم ایران را سرکوب و به بند کشیده‌اند. به عنوان یک جمله معترضه، عرض کنم که در اینجا قصدی نیست که بورژوازی ملیت‌های دیگر را استثنا کنیم، بلکه صرفاً می‌خواهم به نقش این دو اشاره‌ای داشته باشم و به این که چگونه آنها در برابر توده‌های کار و زحمت متحدند. کارگران آذری هم که مثل هر کارگر دیگری توسط سرمایه‌داران تمام ملیت‌ها استثمار می‌شوند، در تمام کارخانه‌ها و موسسات در سراسر ایران، با رفاقت

تمام با همه هم‌زنجیران فارس، کرد، بلوچ، عرب و ترکمن، زندگی و کار می‌کنند و متحداً علیه سرمایه‌داران و دولت آنها مبارزه می‌کنند. تمام تلاش شوونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها برای ایجاد اختلاف در صفوف کارگران ملیت‌های مختلف نیز نتوانسته است، در این رفاقت و همبستگی کارگران خللی ایجاد کند. میلیون‌ها آذری هم‌اکنون در سراسر ایران تا اقصی نقاط کشور، زندگی می‌کنند. من در اینجا کار به دقت و صحت و سقم آمار ندارم. گفته می‌شود که از ۱۸ تا ۳۵ میلیون آذری در ایران زندگی می‌کنند. مگر از این جمعیت، چند میلیون آن در محدوده جغرافیایی آذربایجان زندگی می‌کنند؟

رقم آن حتی به یک سوم آذری‌های ساکن ایران نمی‌رسد. برای من حقیقتاً روشن نیست که در تهران، بیشترین تعداد جمعیت ملیت‌های ساکن ایران را آذری تشکیل می‌دهند یا فارس‌ها. آنچه که مسلم است یکی از این دو.

خوب، با تمام این اوصاف که در بالا به آن اشاره شد، این هم مسلم که آذری‌ها نیز از برخی جهات، با ستم ملی روبرو هستند. حالا فرض کنیم که همین فردا بخش وسیعی از مردم تبریز در آذربایجان به پا خاستند و خواهان جدائی شدند و این مردم بخش قلیلی از کل آذری‌های ساکن ایران‌اند. این مساله نیز بر ما پوشیده نیست که اکنون جنبش‌های ملی استقلال‌طلبانه به راحتی می‌توانند تابعی از ساست‌های بورژوازی بین‌المللی و دولت‌های منطقه‌ای باشند. لذا از حمایت و پشتیبانی قدرت‌های معینی نیز برخوردارند. رهبری یک چنین جنبش‌هایی نیز، هم به‌دلایلی که پیش از این در مورد تحولات اوضاع جهانی به آن اشاره کردیم و هم مراحلی که این جنبش‌ها از نظر وظائف و تکالیف دمکراتیک طی کرده‌اند، از هم‌اکنون بر ما مسلم است. یک چنین جنبش‌های ملی‌گرائی، دیگر رهبرانی چون ستارخان، شیخ محمد خیابانی و جعفر پیشه‌وری که به ترتیب رشد تمایلات رادیکال و دمکراتیک و حتی سوسیالیستی را در این جنبش بازتاب می‌دادند، نخواهد داشت. یک صف‌آرایی جنگی صورت می‌گیرد که در یک سوی آن شوونیست‌های ملت ستمگر و در سوی دیگر آن ناسیونالیست‌های ارتجاعی ملت تحت‌ستم قرار دارند. ما کارگران و کمونیست‌های آذری و ملل دیگر نیز هر کاری که از دست‌مان برآید، انجام خواهیم داد، تا جلو فاجعه‌ای را که در حال وقوع است بگیریم. اما ممکن است زورمان نرسد که آنها را مهار کنیم. این فاجعه یک جنگ و کشتار وحشیانه خواهد بود که

شوونیست‌های ملت ستمگر و ناسیونالیست‌های مرتجع آذری به‌بار خواهند آورد. آنها تلاش خواهند کرد که توده‌های زحمتکش و ستمدیده ناگاه را به‌جان یکدیگر بیاندازند که دیگر محدود به یک منطقه جغرافیایی معین به نام آذربایجان نخواهد بود. معمولاً در جایی که کار به این مرحله می‌کشد، فاشیستی‌ترین جناح‌های طرفین درگیر، قدرت بیش‌تری می‌گیرند، چون بهتر می‌توانند غرایز حیوانی را بیدار کنند. بی‌رحمانه‌تر می‌توانند کشتار کنند. آنگاه بشریت متمدن شاهد یک فاجعه انسانی در ابعادی به وسعت تمام ایران خواهد بود که یک‌طرف آن شوونیست‌ها و توده‌های تحریک شده و ناآگاهی هستند که در پی کشتار آذری هستند و در طرف دیگر قضیه نیز مرتجعین ناسیونالیستی که از هم‌اکنون چاقو‌هایشان را برای بریدن سر هر ارمنی، کرد و فارس تیز کرده‌اند. تازه هنوز به‌جنگ و خونریزی بر سر ایجاد ده‌ها قره‌باغ نرسیده‌ایم.

فراموش نکنیم که ۲۵ سال پیش که اوضاع هنوز بسیار متفاوت از امروز بود، چیزی نمانده بود که مرتجعین، توده‌های زحمتکش کرد و آذری را سر هیچ‌وپوچ به جان هم بیاندازند.

من امیدوارم آنچه را که در اینجا بیان کردم، هرگز رخ ندهد و صرفاً پیش‌فرض‌هایی برای یک بحث نظری باشد و بیش از آن امیدوارم که طبقه کارگر ایران که حامل عالی‌ترین خصایل انسانی است پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد، بورژوازی را از اریکه قدرت به زیر بکشد، عرصه را بر تمام مرتجعین تنگ کند و مسائل ظاهراً لاینحلی را که هیچ نقشی در آفرینش آنها نداشته، بلکه تنها آفریده بورژوازی‌اند، به سادگی و به شیوه‌ای انسانی که مختص این طبقه است، حل کند. اما به هر حال اگر این فرضیات، اندکی هم بازتابی از واقعیات‌های عینی جهان و ایران باشد، کمونیست‌ها نباید کمترین مسئولیتی از فاجعه‌ای را برعهده گیرند که مطلقاً هیچ نقشی در آن نداشته و ندارند. سیاست کنونی ما که حق تعیین سرنوشت را به عنوان یک مطالبه اصولی در برنامه جای داده است، پیشاپیش مسئولیتی را برعهده سازمان قرار می‌دهد که نباید قرار دهد. می‌گویم، من ممکن است در این مورد خاص با تو ملت تحت‌ستم هم عقیده نباشم، اصلاً مخالف باشم، اما این حقیقت است که تو می‌توانی، مستثناً از هر شرایطی از آن استفاده کنی، ولو به‌بهای کشتار هزاران و ده‌ها و صدها هزار انسان و حتی نابودی خودت. ولو این که بخواهی با دشمن طبقاتی کمونیست‌ها و کارگران

## خرده‌بورژوازی

همان گونه که رفقا آگاهند، مسئله فدرالیسم هیچ‌گاه سیاست سازمان ما نبوده و اصولاً در جنبش کمونیستی ایران جایی ندارد. علت آن نیز مخالفت اصولی کمونیست‌ها از دوران مارکس با نظام فدراتیو به عنوان برنامه و ایده‌آل واپس‌گرانه خرده‌بورژوازی‌ست. این مسئله هم باز می‌گردد به مسئله درک و برداشت از روند تکامل تاریخی، بر می‌گردد به روند تکاملی نظام سرمایه‌داری از پایه و اساس یعنی اقتصاد و این که آیا روند طبیعی و تاریخی تکامل اقتصادی اجتماعی و سیاسی نظام سرمایه‌داری به سوی تمرکز و واحدهای بزرگ‌تر است یا کوچک‌تر و خرد شدن، و این که آیا این تمرکز و تجمع و بزرگ‌تر شدن در جهت سوسیالیسم است، یا عکس آن و مشاجرات و مجادلات مفصل مارکس با پردونیست‌ها و باکونیست‌ها بر سر پراکتیک آنارشیستی طرفداران فدرالیسم در جنبش کارگری و انترناسیونال اول و دفاع پیگیر مارکس از سانت‌الیسم دمکراتیک.

بحث‌ها مفصل است و نه تنها نتیجه تحقیقات علمی مارکس از «فقر فلسفه» گرفته تا «کاپیتال» خط بطلانی‌ست، بر تمام نظرات خرده‌بورژوازی، بلکه روند تکامل تاریخی نظام سرمایه‌داری نیز بطلان آنها را در عمل نشان داده است. روشن است که بحث مارکس بر سر دفاع از یک گرایش تاریخی مترقی، از پراکندگی و عدم وحدت قرون وسطایی به تمرکزی‌ست که لازمه بسط و تکامل مناسبات سرمایه‌داری، توسعه و تکامل نیروهای مولده، تمرکز پرولتاریا و توسعه مبارزه طبقاتی و فراهم شدن هرچه جامع‌تر و بسط یافته‌تر شرایط عینی گذار به یک جامعه سوسیالیستی‌ست. از این رو، نافی روندهای منحصر به فردی که در برخی کشورهای جهان، همچون ایالات متحده آمریکا و یا آلمان طی گردید و از آنها به عنوان سیستم‌های فدراتیو یاد می‌شود نیست. چرا که در این کشورها نیز روندهای تاریخی منحصر به فردی از پراکندگی و عدم تمرکز، به تمرکز و از واحدهای اقتصادی و سیاسی مستقل و نیمه مستقل و حتا از کشورهای جداگانه و مجزا به ایالات متحده، یک کشور واحد، یک دولت واحد و یک بازار واحد صورت گرفت و اکنون نیز در این هر دو کشور، تمرکز در حد اعلا آن نه تنها در عرصه اقتصادی بلکه سیاسی وجود دارد. اختیارات سیاسی و اداری ایالات نیز به هیچ‌وجه نافی تمرکز سیاسی نیست. چنانچه در برخی از کشورهای

متحد شوی. چرا که پیشاپیش چک سفیدی را به نام «حق» از کمونیست‌ها گرفته‌ای. من می‌گویم که قرار بود که این حق به نوعی از برابری و رهایی منجر شود. به پیشرفت منجر شود. در خدمت امر طبقه کارگر، انقلاب اجتماعی و رهایی واقعی انسان قرار گیرد. در گذشته، این حق، چیز دیگری جز این معنا نمی‌داد و کسی هم برداشت دیگری از آن نداشت. اما به مرور زمان معنای آن تغییر کرده است. برداشت دیگری از آن می‌شود. نتایج دیگری به بار می‌آورد. اگر قرار است به نام حق، نابرابری، دشمنی کور، تقویت ارتجاع و قتل‌عام و نابودی، صورت بگیرد، این دیگر حق نیست و کمونیست‌ها ملزم نیستند که چنین «حقی» را به رسمیت بشناسند. اما برای این که ببینیم این واقعاً همان حقی است که مورد نظر کمونیست‌هاست یا نه، باید از نزدیک مطالعه و ارزیابی‌اش بکنیم. مساله را نه به‌طور کلی بلکه به‌طور مشخص مورد مطالعه و ارزیابی قرار دهیم و آنگاه نظر دهیم. اگر مطالبه حق تعیین سرنوشت نه فقط در ایران بلکه در هر کجای جهان، به نفع یک ملت تحت‌ستم، به نفع دمکراسی، به نفع الغاء نابرابری و ستم ملی، به نفع طبقه کارگر، انقلاب و سرنوشتی و تضعیف ارتجاع است، کمونیست‌ها می‌توانند و باید آن را مطرح کنند و از آن دفاع کنند. اما اگر منازعه بر سر تقویت این یا آن جبهه ارتجاع است، نه تنها هیچگونه حمایتی نباید از این یا آن طرف منازعه کرد، بلکه کارگران و کمونیست‌ها باید علیه هر دو جبهه مبارزه کنند.

از مباحث پیش گفته، نتیجه می‌شود که باید مطالبه حق تعیین سرنوشت به عنوان یک پرنسیب، از برنامه سازمان ما نیز کنار گذاشته شود. مساله ملی در هر مورد جداگانه به‌طور مشخص بررسی شود و پاسخ مشخص به آن داده شود. آنچه که باید در برنامه سازمان باقی بماند، سیاست عملی و مشخص ما برای الغاء هر گونه نابرابری و تبعیض میان ملیت‌های ساکن ایران و الغاء ستم ملی‌ست. اما پیش از آنکه رئوس اصلی این سیاست را بار دیگر تکرار کنم، می‌خواهم چند کلمه‌ای هم در مورد فدرالیسم صحبت کنم که اخیراً به‌ویژه از سوی سازمان‌های خرده‌بورژوائی برخی ملیت‌های تحت‌ستم و نیز سازمان‌های بورژوازی به اصطلاح لیبرال مطرح شده است و این که موضع کمونیستی در قبال آن چه باید باشد.

## فدرالیسم شعار و برنامه عمل

اروپای غربی غیر فدراتیو نیز اختیارات ایالات‌شان چیزی در حدود واحدهای تشکیل دهنده آلمان فدرال است.

بحث مارکس بر سر مسئله‌ای است که گرایش تاریخی را سد می‌کند و از آن بدتر خواهان بازگشت از تمرکز به پراکندگی است. همان چیزی که خرده‌بورژوازی واپس‌گرا خواهان آن بود. و حتی آن را به نام سوسیالیسم تجویز می‌کرد. مارکس به شدت با این فدرالیسم که ایده‌آل خرده‌بورژوازیست مخالف بود. دیدیم که حتی هنگامی که مارکس به این نتیجه که جدائی ایرلند به نفع طبقه کارگر انگلیس است، بدترین حالت آن را نیز فدرالیسم دانست و گفت این جدایی باید صورت بگیرد ولو به بهای فدراتیو، یعنی بدتر از این نمی‌شود که فدرالیسم را بپذیرفت.

نظرنین نیز همان نظرات مارکس بود. او هم می‌گفت: «مارکسیست‌ها البته مخالف فدراسیون و عدم تمرکزند، به این دلیل ساده که سرمایه‌داری برای تکمیل‌اش به بزرگترین دولت‌های ممکن نیاز دارد. با فرض برابری شرایط دیگر، پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی خود، همیشه خواهان یک دولت بزرگتر است. همیشه علیه پارتيکولاریسم قرون وسطایی مبارزه می‌کند و همیشه از نزدیک‌ترین ادغام سرزمین‌های بزرگ استقبال می‌کند که در آن مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی بتواند بر پایه وسیع تکامل یابد.» «مارکسیست‌ها هرگز و تحت هیچ شرایطی از اصل فدرال یا تمرکز زدایی دفاع نمی‌کنند. دولت متمرکز بزرگ یک گام تاریخی به پیش از عدم وحدت قرون وسطایی به وحدت سوسیالیستی آینده تمام جهان است و فقط از طریق چنین دولتی که به نحوی جدایی‌ناپذیر با سرمایه‌داری مرتبط است، می‌تواند راهی به سوی سوسیالیسم وجود داشته باشد» (ملاحظات انتقادی بر مسئله ملی) و نتیجه می‌گرفت: «ما در صورت برابری سایر شرایط، بدون چون و چرا طرفدار مرکزیت و مخالف با ایده‌آل خرده‌بورژوازی در مناسبات فدراتیوی هستیم.» (درباره غرور ملی و لیگاروس‌ها)

بنابر این روشن است که چرا مارکسیست‌ها، فدرالیسم را به عنوان یک اصل وارد برنامه خود نمی‌کنند و لنین هم‌مچون مارکس بر این مسئله تاکید داشت که: «مارکسیست‌ها هرگز نمی‌توانند، دفاع از فدرالیسم را به‌طور کلی در برنامه خود قید کنند و در این مورد جای سخنی هم نیست» (درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش)

این مخالفت با فدرالیسم و دفاع از تمرکز و حتی دولت متمرکز بزرگ، که از یک دیدگاه تکامل تاریخی مطرح می‌شود، نه نافی این مسئله است که کمونیست‌ها مصم‌ترین مخالفین ستمگری ملی هستند و الحاقی اجباری را نفی می‌کنند و از پیگیرترین دمکراسی دفاع می‌نمایند و نه این مسئله که حتی تحت شرایط ویژه‌ای، نظام فدراتیو را به عنوان تنها راه باقی مانده می‌پذیرند. این‌ها دو مسئله جداگانه‌اند. یکی از زاویه تکامل تاریخی مطرح می‌شود و دیگری از زاویه یک مسئله مشخص.

حالا به مسئله مشخص ایران بپردازیم و ببینیم که آیا نظام فدراتیو می‌تواند نفع مشخصی برای طبقه کارگر ایران و ملیت‌های تحت‌ستم داشته باشد و قادر است مسئله ملی را در ایران حل کند؟

ابتدا مسئله را از زاویه حل مسئله ملی و خواست ملل تحت‌ستم مورد بررسی قرار دهیم. هر راه حل جدی برای این مسئله مقدم بر هر چیز، مستلزم پذیرش برابری بی‌قید و شرط ملل ساکن ایران است. این پیش شرط، تنها از جانب یک طبقه در ایران می‌تواند پذیرفته شود که نه تنها نفعی در نابرابری و ستم ملی ندارد، بلکه اساساً مخالف آن است و آن طبقه کارگر ایران است. لازمه این امر هم، استقرار یک حکومت کارگری در ایران می‌باشد. اما کسانی که شعار استقرار یک نظام فدراتیو را در ایران سر می‌دهند و اساساً سازمان‌های بورژوایی و خرده‌بورژوایی برخی ملیت‌های تحت‌ستم هستند، منظورشان برقراری یک نظام فدراتیو در چارچوب یک نظام سرمایه‌داری و حاکمیت بورژوازیست. نیازی به کشف و شهود نیست. تجربه یک قرن گذشته‌ای و حاضر در برابر ماست که بورژوازی حاکم بر ایران، این برابری را به رسمیت نشناخته و نخواهد شناخت. وقتی که این برابری به رسمیت شناخته نشود و طرفین، متساوی‌الحقوق نباشند، اساساً بحثی از نظام فدراتیو نمی‌تواند در میان باشد. چون نظام فدراتیو، مبتنی بر قرارداد است و قرارداد مبتنی بر مذاکره و توافق طرفین متساوی‌الحقوق. پس مسئله ملی همچنان لاینحل مانده است. آن سازمان‌هایی که نظام ایده‌آل‌شان ایالات متحده آمریکا و آلمان فدرال است، به یک واقعیت خیلی ساده و بدیهی توجه نمی‌کنند که روند طی شده در این کشورها، از پراکندگی و استقلال اجزاء به اتحاد بود و نه عکس آن. از این‌رو واحدهای اقتصادی و سیاسی مستقل و متساوی‌الحقوق، زیر فشار مقتضیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و تاریخی با یکدیگر وارد

مناسبات فدرالی شدند.

حالا فرض کنیم که در شرایط خاص و استثنایی، ملیت‌های ساکن ایران، تحت حاکمیت بورژوازی نیز از این تساوی حقوق برخوردار باشند و می‌خواهند وارد مناسبات فدرالی شوند. تازه می‌رسیم به این نقطه که یک طرف ممکن است چیزی بخواهد که دیگری مخالف آن است. چون طرفینی که می‌خواهند وارد مذاکره و عقد قرارداد برای ایجاد یک سیستم فدرال شوند، متساوی‌الحقوق‌اند، نمی‌توانند چیزی را به دیگری که خواست او نیست تحمیل کنند. این‌جا کشمکش‌ست بین بورژوازی‌های ملیت‌های مختلف که زور و قدرت‌شان برخلاف حق برابر، نابرابر است. سرانجام هم چون منافع طبقات سرمایه‌دار بر هر چیز دیگری تقدم دارد، به سازشی می‌رسند که حتا نافی حقوق ملی‌ست.

باز هم برای یک لحظه فرض کنیم که در این مرحله مشکلی پیش نیاید و نظام ایده‌آل خرده‌بورژوازی و بورژوازی، بی‌کم و کاست چیزی نظیر آلمان فدرال و یا ایالات متحده آمریکا در ایران ظهور کند. در نهایت می‌رسیم به این مسئله که گویا تمام منازعه بر سر مسئله ملی این بود که ملیت‌های تحت‌ستم، اختیارات اداری بیشتری داشته باشند و چیزی هم به نام پارلمان محلی داشته باشند که ظاهرا در مورد مسائل منطقه‌ای‌شان تصمیم می‌گیرد. در این‌جا دیگر ما وارد بحث‌های عریض و طویل در مورد این مسئله نمی‌شویم که در آمریکا و آلمان نه تنها توده‌های کارگر و زحمتکش نقشی در این میان ندارند، بلکه حتا پارلمان‌های مرکزی‌شان هم تصمیم گیرنده واقعی در مورد مسائل اساسی کشور نیستند تا چه رسد به پارلمان‌های محلی‌شان. بلکه بوروکراسی حاکم بر این کشورهاست که مستقیما سیاست بورژوازی را پیش می‌برد و پارلمان بورژوازی هم صرفا مرکز پرگوئی و نمایش دموکراسی‌ست.

بنابر این حتا در ایده‌آل‌ترین شرایط فرضی نیز مسئله ملی به شیوه‌ای دموکراتیک و به نفع توده‌های وسیع مردم تحت‌ستم حل نشد. از جنبه پیشرفت اقتصادی اجتماعی و جبران عقب‌ماندگی‌ها نیز، سیستم فدرال در چارچوب نظام سرمایه‌داری، راه‌حل نیست. قیاس مع الفارق است که کسی بخواهد در عرصه پیشرفت‌های اقتصادی، ایالات متحده آمریکا و جمهوری فدرال آلمان را با جمهوری فدرال فرضی ایران مقایسه کند. بد نیست اگر شیفتگان فدرالیسم یک لحظه هم نظری به کشور همسایه دیوار به دیوار خود بیاندازند و به پاکستان نگاه کنند که با

وجود کودتاهاى نظامی که در این کشور رخ داده است، نظام فدرال این کشور آن قدر استحکام داشته است که هنوز هم مثلا در بلوچستان پارلمان ایالتی، وزرای خاص خود، سیستم اداری مختص خود، نشریات بلوچی و غیره و ذالک را حفظ کرده است، و تا همین چند سال پیش که حزب کمونیست طرفدار شوروی در برخی مناطق آن از نفوذ و قدرت برخوردار بود، آن قدرت آزادی و دموکراسی داشت که طرفداران آن می‌توانستند، پرچم‌های سرخ را بر سر در خانه‌های خود آویزان کنند. اما هیچیک از این‌ها مانع از آن نشد که در عین حال به لحاظ اقتصادی یکی از عقب‌مانده‌ترین مناطق باشد.

تاریخ، و تحول و تکامل بشریت به این شکل پیش نمی‌روند که مثلا همه کشورها از نظر پیشرفت اقتصادی و سطح رشد نیروهای مولده در یک سطح پیشرفت کنند و یا تاریخ متوقف شود تا دیگرانی که به هر علتی عقب افتاده‌اند، به سطح پیشرفته‌ها برسند. روند پیشرفت تاریخ، در بطن همین ناموزونی‌ها انجام گرفته و می‌گیرد. خیال باطلی‌ست که کسی تصور کند روزی روزگاری کشورهایی نظیر ایران، در چارچوب نظام سرمایه‌داری بتوانند به سطح کشورهای پیشرفته کنونی جهان سرمایه‌داری برسند. بالعکس اگر قرار باشد این کشورها پیشرفتی داشته باشند و حتا روزی پیشرفته‌ترین کشورهای کنونی را پشت سر بگذارند، گسست از نظام سرمایه‌داری‌ست و این مسئله در مورد همه ملیت‌های ساکن ایران نیز صادق است. فدرالیسم بورژوازی راه‌حل توسعه اقتصادی اجتماعی ملیت‌های تحت‌ستم و جبران عقب‌ماندگی‌ها در این عرصه نیست. همان‌گونه که در مورد کل ایران این مسئله صادق است.

بنابر این نتیجه می‌گیریم که از زاویه راه‌حل بورژوازی، فدرالیسم راه‌حل مسئله ملی در ایران نیست. پیش از این اشاره کردم که چرا راه‌حل پرولتری هم برای حل مسئله نیست. این مسئله را قبلا هم توضیح دادم که فدرالیسم اساسا راه‌حل و شعار خرده‌بورژوازی‌ست و نه پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی خویش. به مخالفت مارکس و لنین از یک دیدگاه وسیع تاریخی طبقاتی به این مسئله اشاره کردم. حال به مسئله ایران به طور مشخص بپردازیم.

شعار ما کمونیست‌ها همواره «کارگران جهان متحد شوید» است. یکی از مخالفت‌های اصولی ما نیز با فدرالیسم در این است که به جای متحد ساختن پرولتاریا، می‌خواهد آنها را جدا و متفرق سازد. اگر

امروز در همین لحظه، سازمان‌هایی هستند که شعار فدرالیسم را می‌دهند، هیچ معنای دیگری جز این ندارد که کارگران متحد ایران متفرق شوید. از نظر من در این لحظه موجود تفاوتی هم نمی‌کند که فدرالیسم، به عنوان جمهوری فدرال ایران مطرح شود یا جمهوری فدراتیو شوروی. ممکن است مسئله قدری عجیب به نظر آید، جمهوری فدراتیو شوروی کجا و جمهوری فدرال کجا. با کمی توضیح مسئله روشن خواهد شد. من بر لحظه کنونی تاکید کردم. امروز، طبقه کارگر ایران یک کل واحد و متحد است. شعار فدرالیسم به کارگران ایران چه می‌گوید؟ می‌گوید: کارگرانی که به ملیت‌های مختلف تعلق دارید، متفرق و جدا شوید، بروید خود را بر مبنای ملیت‌تان سازمان دهید و برگردید و به نام ملیت‌تان بر مبنای قرارداد با یکدیگر متحد شوید. شعار فدرالیسم خواه با شورا تزئین شود و یا بدون آن مطرح گردد، در لحظه کنونی معنای دیگری جز این ندارد. اگر فرضاً شرایط دیگری وجود می‌داشت، ما با مسئله جدایی ملیت‌های ساکن ایران روبرو بودیم، با قطعه‌قطعه شدن گردان‌های طبقه کارگر ایران روبرو بودیم، هیچ راه دیگری هم جز فدرالیسم باقی نمانده بود و این آخرین راه‌حل بود، در آن صورت مسئله تفاوت می‌کرد و ما کمونیست‌ها در نهایت می‌بایستی بین بد و بدتر یکی را انتخاب می‌کردیم. در چنین حالتی نیز شعار فدرالیسم تغییر ماهیت نمی‌داد. بلکه ما آن را به عنوان اقدامی انتقالی به سیاست و برنامه پرولتاریا، به سانت‌رالیسم دمکراتیک می‌پذیرفتیم. اما از همین حالا چرا باید برنامه و شعار خرده‌بورژوازی را بپذیریم و حتا به نام طبقه کارگر، مبلغ جدایی در صفوف طبقه کارگر شویم؟ چرا طبقه کارگر هم اکنون متحدی که برای سرنگونی بورژوازی در کلیت آن به پاخاسته است و در زمره نخستین اقداماتش در پی سرنگونی رژیم، الغا هرگونه امتیاز، تبعیض، نابرابری و ستمگری ملیست، باید شعار و برنامه عمل خرده‌بورژوازی ناسیونالیسم را بپذیرد و عملی سازد؟ چرا در حالی که طبقه کارگر به صورت یک پیکر واحد، قدرت را در دست می‌گیرد، دولت شورایی از پائین به دست تمام توده‌های کارگر و زحمتکش مردم برپا شده است و در سراسر ایران، توده‌ها از طریق شوراها بر سرنوشت خویش حاکم شده‌اند، کارگران باید جدا شوند و از نو بر مبنای ملیت و از طریق قرارداد با هم متحد شوند؟ هیچ دلیلی نیست. مگر این که کسی در این جا پیدا شود و بگوید خیر. اصلاً فدرالیسم

شعار و برنامه طبقه کارگر است و نه خرده‌بورژوازی و حتا مدعی شود که بر این مبنای کمونیست‌ها اساساً باید نظام فدراتیو را وارد برنامه موجود خود کنند و از همین رو آن را تبلیغ و ترویج نمایند. در آن صورت اگر چنین کسی اسم خود را سوسیالیست هم می‌گذارد، باید این را ثابت کند و تکلیفش را با مارکس و تاریخ روشن نماید. اگر هم یک خرده‌بورژوازی ناسیونالیست است که می‌گوید من به نام ملت فدرالیسم را مطرح می‌کنم، باید گفت ببخشید، پس شما برای طبقه کارگر و ملیت‌های دیگر تصمیم نگیرید. شما می‌توانید از حق تعیین سرنوشت سخن بگویند، اما از حق فدراسیون نه. یعنی همان پاسخی را بدهیم که لنین در پاسخ نلمه‌ای به شائومیان در سال ۱۹۱۳ داد و گفت: «ما قطعاً موافق سانت‌رالیسم دمکراتیک و مخالف فدراسیون هستیم. ترسیدن از خود مختاری در تمام مناطق روسیه، واقعاً که مسخره است. شما می‌نویسید که حق تعیین سرنوشت فقط به معنای جدا شدن نیست بلکه شامل اتحاد فدرال، خودمختاری هم می‌شود. من به کلی مخالفم. اتحادی که توافق مشترک را می‌طلبد، چگونه یک طرف می‌تواند حق داشته باشد، چیزی را طلب کند که طرف دیگر با آن موافق نیست؟ مهمل است. ما اصولاً مخالف فدراتیو هستیم ... شما می‌خواهید جدا شوید؟ در آن صورت ببخشید، اما برای من تصمیم نگیرید. فکر نمی‌کنم که شما حقی به فدراسیون داشته باشید. "حق خود مختاری" غلط است. ما خواهان خود مختاری برای همه اجزاء هستیم. ما موافق حق جدایی (و نه موافق جدایی هر کس) هستیم. خود مختاری، برنامه ما برای سازماندهی یک دولت دمکراتیک است. جدایی ابداً برنامه ما نیست. «در اینجا قاعدتاً این سؤال مطرح خواهد شد که اگر فدرالیسم شعار و برنامه عمل خرده‌بورژوازیست و اگر همانگونه که لنین مطرح می‌کند، کمونیست‌ها اصولاً مخالف فدرالیسم و نظام فدراتیو هستند و مکرر تاکید می‌کند که کمونیست‌ها مجاز نیستند فدرالیسم را به عنوان یک اصل وارد برنامه خود کنند، چه شد که در پی انقلاب اکتبر و برقراری حکومت کارگری، بلشویک‌ها آن را پذیرفتند و طرح نمودند.

پاسخ را باید در همان میاحتی یافت که در آغاز این گفتگو داشتیم. باید به شرایط مشخص رجوع کرد که پذیرش یا رد یک سیاست و یا یک شعار را الزام‌آور ساخته است. ممکن است ما با یک سیاست، مخالفت اصولی داشته باشیم. اما در یک شرایط مشخص تنها

راه باقی مانده باشد. انتخابی میان بد و بدتر باشد. چیزی نظیر وضعیتی که مارکس بر سر مسئله ایرلند با آن روبرو گردید و وقتی دید راه دیگری برای رهایی ایرلند باقی نمانده است، گفت ایرلند باید رها شود ولو به بهای ایجاد فدراسیون ایرلند و انگلیس. یا سیاستی که در شرایط مشخصی به زیان طبقه کارگر است، در شرایط دیگر به نفع طبقه کارگر تمام شود. انقلاب اکتبر از همان لحظه وقوع، با تلاش‌های ارتجاعی پی در پی سیاسی و نظامی بورژوازی در سراسر روسیه برای درهم شکستن آن روبرو بود. به رغم این که بلشویک‌ها حق تعیین سرنوشت را برای تمام ملل تحت‌تتم تزاریسم پذیرفته و از همان لحظات استقرار حکومت کارگری، آن را اعلام نمودند، اما تحریکات بورژوازی در میان ملل از بند رسته علیه حکومت کارگری، یکی از مهم‌ترین مسائلی بود که بلشویک‌ها با آن روبرو شدند. بلشویک‌ها برای مقابله با تلاش‌های ارتجاعی بورژوازی و جلب حمایت توده‌ها و تسهیل شرایط اتحاد داوطلبانه ملل ساکن روسیه، راه دیگری جز پذیرش نظام فدراتیو نداشتند. لذا سریعاً جمهوری فدراتیو روسیه را مطرح نمودند و شورای کمسیرهای خلق پیشنهاد مذاکره برای اتحاد روسیه و اوکرائین را که حالا به صورت یک جمهوری مستقل در آمده بود، بر مبنای یک قرارداد و مناسبات فدراتیو به میان کشید. وقتی که در دسامبر ۱۹۱۷، کنگره سراسری شوراهای اوکرائین، جمهوری اوکرائین را جزء فدراتیو جمهوری روسیه اعلام نمود، فدراسیون شوری شکلی مشخص به خود گرفت و سومین کنگره شوراها در ژانویه ۱۹۱۸ رسماً جمهوری شوروی روسیه را، فدراسیونی از جمهوری‌های ملی شوروی اعلام نمود. این الگویی شد برای جمهوری‌های ملی و خود مختار دیگر برای پیوستن به جمهوری فدراتیو. کمونیست‌های کشورهای دیگر نیز به ویژه کشورهای همجوار با روسیه، که به حسب تفکر انترناسیونالیستی‌شان خواستار پیوستن به جمهوری جهانی کارگران بودند، جمهوری فدراتیو شوروی را به شعار و برنامه عمل خود تبدیل نمودند.

بنابراین، پذیرش نظام فدراتیو توسط حکومت کارگری و حزب بلشویک، برخاسته از مقتضیات و شرایط مشخص بود که در مقطعی معین در خدمت تحکیم حکومت کارگری قرار گرفت و نکته مهم این که نه در خدمت پراکنده ساختن، بلکه نزدیک نمودن و اتحاد پرولتاریا قرار گرفت که در پی سرنگونی تزاریسم و تلاش بورژوازی ملیت‌های ساکن روسیه

برای متفرق کردن کارگران به نام ده‌ها کشور مستقل بود. با این همه، بلشویک‌ها و لنین هیچ‌گاه این حقیقت را کتمان نکردند که ما در شرایط خاصی ناگزیر به پذیرش فدرالیسم شدیم.

لنن مکرر بر این مسئله تاکید داشت که ما نظام فدراتیو را به عنوان یک مرحله انتقالی به سیاست پرولتری سانتراالیسم دمکراتیک پذیرفته‌ایم. یعنی این که ما ناگزیر شدیم تحت شرایط معینی برای رسیدن به هدف و سیاست خودمان، چیزی را به عنوان واسطه آن بپذیریم. او که در اثر خود «انقلاب سوسیالیستی و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» گفته بود: «به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت معادل به رسمیت شناختن فدراسیون به عنوان یک اصل نیست. انسان می‌تواند مخالف مصمم این اصل و مدافع سانتراالیسم دمکراتیک باشد، اما باز هم فدراسیون را به عنوان تنها راه، بر سانتراالیسم دمکراتیک ترجیح دهد (و) از این نقطه نظر بود که مارکس به عنوان یک سانتراالیست، حتا فدراسیون ایرلند و انگلیس را بر تابع بودن اجباری ایرلند به انگلیس ترجیح می‌داد.» در ۲۸ مارس ۱۹۱۸ نیز به زبان دیگر همین نقطه نظر را تکرار نمود و با تاکید به بر سانتراالیسم دمکراتیک گفت: «فدراسیون اغلب یک گام انتقالی به سوی سانتراالیسم واقعاً دمکراتیک و یک شکل انتقال به وحدت کامل زحمتکشان ملل مختلف است.»

این شیوه برخورد لنن را به مسئله ببینید و حالا فرض کنید که کسی در میان ما، پیدا شود و نزدیک به یک قرن پس از انقلاب اکتبر، در شرایطی دیگر، بگوید چون زمانی بلشویک‌ها جمهوری فدراتیو را پذیرفتند، ما هم باید آن را بپذیریم و نه تنها بپذیریم بلکه آن را وارد برنامه خود کنیم. من اگر نخواهم بگویم که این رفیق ما به مبلغ پراکندگی و انشقاق در صفوف طبقه کارگر تبدیل شده است، می‌گویم، آدمی‌ست بی‌اطلاع از مارکسیسم‌لنینیسم و تاریخ. اگر بحث‌هایی هم که تاکنون بر سر مسئله ملی داشتیم او را قانع نکرده است، می‌گویم کمی به اطراف خودت نگاه کن و ببین که چرا خرده‌بورژوازی ناسیونالیست، این همه برای نظام فدراتیو سینه چاک می‌دهد.

این که نظام فدراتیو به رغم این که حتا در کوتاه مدت به نفع حکومت کارگری شوروی تمام شد، بعدها چه نقشی به همراه انحرافات دیگر، در رشد تمایلات ناسیونالیستی تمام ملل ساکن اتحاد شوروی ایفا نمود تا جایی که ستایش روزمره از ملت‌های

خود و فرهنگ های ملی خود، جایگزین انترناسیونالیسم و فرهنگ بین‌المللی پرولتاریا گردید، خود بحث دیگریست که از آن می‌گذریم.

به هر رو، این که مارکسیست‌ها گاه ناگزیر می‌شوند موقتا هم که شده حتا یک شعار و برنامه خرده‌بورژوازی را بپذیرند، این که ناگزیر می‌شوند چیزی را واسطه رسیدن به سیاست خود و هدف خود قرار دهند، ناگزیر می‌شوند بین بد و بدتر یکی را بپذیرند، یک چیز است و این که پیشاپیش سیاست اصولی پرولتری را کنار گذاشت و بین بد و بدتری که هنوز اصلا وجود خارجی ندارند، یکی را بر مبنای فرض برگزید و آن را هم به‌نام طبقه کارگر مطرح نمود، مسئله‌ای است به کلی متفاوت. مارکسیست‌لنینیست‌ها باید برنامه، سیاست‌ها و شعارهای طبقاتی مختص خود را طرح کنند و پیش ببرند. اگر بر سر حل مسئله ملی، پای مسئله از بین بردن بی‌اعتمادی‌ها و سوء تفاهم‌ات به منظور حصول به وحدت کامل زحمتکشان تمام ملت‌های ساکن ایران نیز در میان است، سیاست سازمان ما در مورد خودمختاری وسیع منطقه‌ای، بدین منظور کافی‌ست. به همین دلیل است که خودمختاری وسیع منطقه‌ای در برنامه سازمان ما آمده است، که توده‌های زحمتکش ملل ساکن ایران در عمل ببینند که دیگر دوران ستم‌گری گذشته است. طبقه کارگر نمی‌خواهد حق و حقوق توده‌های مردم ملل مختلف را از آنها سلب کند. نمی‌خواهد امتیاز ویژه‌ای به یک ملت خاص بدهد. در عمل ببینند که نفع آنها در در هم شکستن هرگونه حصار است که مانع در هم‌آمیزی و اتحاد و ادغام تمام ملل گردد. در عمل واقف شوند که یگانه راه پیشرفت و ترقی همه توده‌های زحمتکش در این اتحاد و در هم‌آمیزی‌ست.

در پایان این بحث، اگر بخواهم سیاست و برنامه‌مان را برای حل مسئله ملی در ایران، خلاصه بیان کنم، باید بگویم که همان سیاست مشخصی‌ست که از سوی سازمان ما اعلام شده است.

ما که خواهان اقدام متحد کارگران تمام ملل ساکن ایران و توده‌های زحمتکش و ستم‌دیده برای سرنگونی فوری رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی و برقراری حکومت کارگری و دولت شورایی هستیم، خواستار:

- پایان دادن فوری و بی‌قید و شرط به هرگونه ستم‌گری، امتیاز و تبعیض ملی هستیم.

- ما خواهان برابری بی‌قید و شرط تمام ملل ساکن ایران هستیم.

- هیچ امتیازی به هیچ ملتی و به هیچ زبانی نباید داده شود. زبان رسمی اجباری باید الغاء گردد و هر ملیتی باید از این حق برخوردار باشد، آزادانه به زبان خود سخن بگوید، تحصیل کند، در محل کار، مجامع عمومی، نهادهای دولتی و غیره از آن استفاده نماید.

- ما سیاست الحاق جبری را مردود می‌دانیم و خواهان اتحاد آزادانه و داوطلبانه ملل ساکن ایرانیم.

- ملل ساکن ایران باید از خودمختاری وسیع منطقه‌ای برخوردار باشند.

- تقسیمات جغرافیایی و اداری که توسط رژیم‌های ستم‌گر حاکم بر ایران مصنوعا ایجاد شده است، باید ملغاء گردند و مناطقی که دارای ترکیب ملی و بافت جمعیتی معینی هستند، محدوده‌های جغرافیایی و مدیریتی خود را مبتنی بر نیازهای اقتصادی اجتماعی و سیاسی یک زندگی مدرن از طریق شوراها تعیین نمایند.

- اداره امور مناطق خودمختار بر عهده شوراهای منطقه‌ای منتخب خود توده‌های مردم منطقه است که بر مبنای اصل سانترالیسم دمکراتیک سازمان یافته‌اند.

- مردم مناطق خودمختار از طریق نمایندگان منتخب خود در کنگره سراسری شوراهای نمایندگان کارگران و زحمتکشان در تعیین سیاست‌های عمومی و اداره امور سراسر کشور، مداخله خواهند داشت.

- حیطه عمل مربوط به وظایف و سیاست‌های عمومی کشور را کنگره سراسری شوراهای نمایندگان کارگران و زحمتکشان تعیین خواهد نمود.

توکل

**کار شماره ۴۲۰ - ویژه کنفرانس نهم -  
سال بیست و پنجم - نیمه اول دی ۸۲**